

مسالک: ۸، ۷ بار دستگیر شدم. یک بار شاه قرار بود به شیراز بیاید، فرقه قتل به نام من خورد که در یکی از مساجد شیراز سخنرانی کنم. دانشجویهای دانشگاه شیراز هماهنگ کرده بودند و ما رفتیم. در میرمان در آباده برای ناچار از انبوس پیاده شدیم. رفیق ما دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و با ما یک روی دیوار توالفت شعار مرگ بر شاه نوشت. آنجا حلقه سوه حفاظتی برای ورود شاه و پیر از ساواکی بود و ما را دستگیر کردند. مدتی در ساواک آباده شیراز بودیم و بعد با تعدادی مامور، ما را بردند شیراز. وارد به اصطلاح کمیته ضد خریکگری زندان شهربانی و ساواک شدیم و ده دوازده روزی آنجا و چند ماهی در مسئول انفرادی در یک زیرزمین بودیم. تقریباً دو سه ماهی اصلاً رنگ آفتاب را ندیدیم. بعد ما را بردند به زندان انفرادی عادل آباد. در بند زندانیان عادی تا روحیه‌مان را خرد کنند. بعد ما را آوردند به بند ۴ زندان عادل آباد که عمومی بود. در این زندان حدود ۱۵۰ نفر بودند. شاید ۳۶، ۳۵ نفر از بچه مسلمان‌ها بودند. آقای طاهری، امام جمعه سابق شیراز هم در آنجا بودند، بیرون که آمدند و وقتی که بیرون آمدند، من جای ایشان رفتم. آقای ضغای هم بودند.

آن زندان مجموعه‌ای از نمایندگان گروه‌های آبرویسیون در خود جنای داده بود که البته اغلب هم گروه‌های چپ بودند. مثلا حزب توده بود و چهارهائی مانند گیامش، سروان حجری، سروان عمونی بود که ۲۳ سال زندانی کشیده بود. از گروه توفان، باقری بود، از گروه فلسطینی، دکتر طباطبائی بود، از چریک‌های فدائی خلق، فرح سرکوهی بود. از مجاهدین خلق هم که آن سال مارکسیست شده بودند و به اصطلاح جزو مارکسیست‌های اسلامی بودند. مسعود اسماعیل خانیان بود، عبدالعزیز بازرگان بود. یک گروه مارکسیستی هم از بروجه‌های بندر عباس بودند که اسمشان سیپاوش یا چیزی شبیه به این بود و مانند یک تیم بودند از نهفت آزادی هم مهندس عزت‌الله سجایی بود، فاسمنو از کومه بود. تقریباً می‌شود گفت سران و اعضای ۱۵ گروه آبرویسیون شاه در آنجا حضور داشتند. جای حساسی بود. البته گروه‌های کوچک دیگری هم بودند، ولی عمده‌هایشان اینها بودند و تقریباً به لحاظ عددی، حزب توده در راس زندان بود. گیامش پیرمرد بود، سروان حجری قد خیلی بلندی داشت و ۲۳ سال زندان کشیده



بود و آدم بی بود، عمومی و دیگر توده‌های با قول خودشان ۲۳ سال بود که دهانشان را بسته و کسی را نمانده بودند. در عین حال چریک‌های فدائی خلق و در و دسته فرج سرکوهی خیلی زود لو می‌دادند!

همان که الان خارج از کشور است؟

نمی‌دانم. یک جفت سیبل داشت که در سر شب ت صبح حاضر غیبتشان می‌کرد! چپ می‌کشید و بچه‌های مسلمان را مارکسیست می‌کرد! تمرکزش بیشتر روی همین بچه‌ها بود. دانشجویانی که با ما به زندان آمده بودند، برخی حافظ قرآن بودند، منتهی یکی دو تا از اینها را هم کول زد، بالاخره زندان هم افراد پیشگسوتی داشت که برمی‌خورد افراطی‌هایی داشتند. البته ما هم آنجا مقاومت و حتی لامکان بچه‌ها حفظ کردیم.

نکته مهمی که شما به آن اشاره کردید، این بود که نگاه نیروهای چپ چگونه بود؟ اینها بر حسب ایدئولوژی‌های مختلف، هدف‌های مختلفی داشتند، ولی در یک چیز مشترک بودند و آن هم مبارزه با امپریالیسم بود. این شاخصه حرکتشان بود اما در دل این عنوان که می‌فتی، خیلی حرف‌ها داشتند که اینجا باید سازش کرد، اینجا باید تند رفت و از این مسائل، بخشی از اینها طرفدار رومیه و عده‌ای هم مائولست بودند و ضد آمریکائی، اما جمعگی علاقه داشتند که حکومت ایران مارکسیستی شود!

در مورد تفاوت‌هایی که اشاره کردید ذکر چند نکته را ضروری می‌دانم. ما با

مارکسیست‌های اسلامی مثل مسعود اسماعیل خانیان که توبه کرده و الان هم در اصفهان دکان شیشه فروشی دارد و مجموعه سلاح و مهمات منافقین را تأمین می‌کرد، بحث می‌کردیم. آدم بسیار زبانی بود. با تو و با نبی که آدم‌های بی‌بند و بونده، بحث می‌کردیم. اینها حرف اصلی‌شان این بود که اسلام دینی است که انسان‌ها را به مبارزه تشویق می‌کند، ولی علم مبارزه در اسلام یا قرآن نیست و علم مبارزه را باید از مارکسیسم بگیریم. فشرده حرفشان این بود. این حرف در زندان خیلی برای ما گران تمامه شد و گاهی بچه‌های دانشجوی که آنستائی عمیق با قرآن و احکام اسلام داشتند، یکی یکی تسلیم این حرف‌ها می‌شدند.

عبدالعلی بازرگان روی فکر محبتی رخصت‌زاده کار کرده و او جزو مجاهدین شد و بعدها در انفجار حرم امام رضا (ع) دستگیر و عده شد. او هم پرورنده من بود. بچه نماز شب بخونی هم بود، اما اینها روی کار کردند. تیر حرفشان این بود که اسلام، مشوق مبارزه هست، ولی علم مبارزه در مارکسیسم دارد. در آن زندان با اینکه قرآن در مباحث ۱۴ صلابت، آن هم یکی دو صفحه به دستمان می‌رسید، اما از آن استفاده کردم و علاوه بر آن با مراجعه به ذهنم و آباتی که حفظ بودم، جزوه‌ای در حدود ۳۶، ۳۵ صفحه فراهم کرده با نام «علم مبارزه در قرآن» و داده بچه‌های ما در زندان خواندند. در آنجا با استناد به آیات قرآن گفته که مبارزه در قرآن اسم از مبارزات مخفیانه و نیمه‌مخفیانه و آشکار و نیمه آشکار است و هر کدام را هم دسته‌بندی و سپس اثبات کردم که چریک‌پروری و آموزش شیوه‌های مبارزه در قرآن هست. به این ترتیب ما اصول مبارزه مارکسیسم را رد کردیم و در مقابل این حرف که اسلام علم مبارزه ندارد، ایستادیم. روی مبانی مارکسیستی هم مضامین کرده بودیم و به شبهات آنها جواب می‌دادیم.

پس توجه به ارتباطی که شما با بچه‌های مجاهدین در دوران مبارزه داشتید، چه عاملی موجب شد تا بخش قابل توجهی از آنها در سرانسیب پذیرش مارکسیسم قرار بگیرند؟

اینکه اینها مارکسیست اسلامی شدند، ریشه در دو جا دارد. یکی اینکه برخی از نظر به‌رادر از اینها خودشان سابقه مارکسیستی داشتند کتاب‌ها و جزوات اینها قبل از انقلاب به دست ما می‌رسید و می‌دیدیم که گرایش محسوسی به مارکسیسم دارد. لذا اولین علت این بود که اساساً ریشه فکر اینها الحرافی بود و تنورسین‌هایشان کسانی بودند که تمایل به چپ داشتند و به اصطلاح خودشان، علم مبارزه را هم به‌تدریج به آنها می‌آموختند! علت بعد هم این بود که اعتقادات اسلامی اینها در حد آگاهی‌های خانوادگی بود! مادر بزرگشان مسلمان بوده، پدرشان مسلمان بوده و این هم مسلمان شده، اما محقق در مسائل اسلامی نیست، یعنی اینها هیچ کدام در معارف دینی، صاحب‌اندیشه و تفکر عمیق نبودند و آنستائی آنها با قرآن و نهج البلاغه فوق‌العاده سطحی بود.

آنها از یک طرف نمی‌خواستند اسلام را از دست بدهند، چون بچه مسلمان بودند، از آن طرف هم ششباغ نمی‌شدند که اسلام هم مکتب مبارزه است و لذا یک آمیزه‌ای را از این دو ساختند! علاوه بر این دو عامل، مارکسیست‌ها و منافقین عمدتاً طایف شکنجه‌های ساواک را نداشتند. فرح سرکوهی پنج شش استان جنوب کشور در اختیارش بود جزو چریک‌های فدائی خلق و آدم بی‌بند و ولی هنوز پنج یا ده تا سیلی بیشتر نخورده بوده که ۱۵۰ نفر از رفقایش را لو داد و کار به جانی رسید که ساواک معترض شد و گفت: «بی‌انصاف! ایس است» وقتی آمد در بند، بچه‌ها او را هو کردند. هر کس که افراد را لو می‌داد، در زندان پایکوت می‌شد. در دادگاه اول نظامی به او تنها یک سال زندان دادند که واقعا بعد از این همه رفتن و آمدن، اسباب آبرویزی بود. این بود که در دادگاه بعد شروع کرد به فحش دادن به



سالک: چیه‌ها حرف اصلی‌شان این بود که اسلام دینی است که انسان‌ها را به مبارزه تشویق می‌کند، ولی علم مبارزه در آن نیست و علم مبارزه را باید از مارکسیسم بگیریم. در زندان با اینکه قرآن در ساعت ۱۲ شب، آن هم یکی دو صفحه به دستمان می‌رسید، اما از آن استفاده کردم و علاوه بر آن با مراجعه به ذهنم و آباتی که حفظ بودم، جزوه‌ای در حدود ۳۶، ۳۵ صفحه فراهم کردم با نام «علم مبارزه در قرآن» و دادم بچه‌های ما خواندند.

شاه و زن شاه و همان جا ۱۵ سال زندان به او دادند که بعد سینه‌اش را داد جلو که ما ضد شاه هستیم! آنها تحمل شکنجه را نداشتند.

و با به عنوان نمونه دیگر، یک مهندس کارخانه لاج را که رئیسش او را زود داده بود، از کرج گرفته و آورده بودند آنجا. نوری زیرزمین، کنار اتاق شکنجه، مرا با زنجیر به تختی که پلو هم نداشت، بسته بودند. هفت شبانه روز به من بیدار خوابی داده بودند و همه جوارح و استخوان‌هایم از کار افتاده بود. این مهندس را آوردند جلو و مرا به او نشان دادند و گفتند: «بین مهندس! اگر حرف نزن، مثل من می‌شوی! مسر و صورت و دست و پایش را ببین» او را بردند اتاق شکنجه و خواباندند و پنج ضربه شلاق به او زدند. من دقیقاً شمردم، او وقتی که شلاق می‌خورد، فوت می‌کرد. آنهایی که شیعه و مسلمان بودند، موقع شکنجه شدن یا الله و یا زهر می‌گفتند و شکنجه‌گرها می‌لرزیدند. چهارده تا شکنجه‌گر را روی سر من ریخته بودند، اما با یک یا زهر می‌گفتند که شکنجه

بالاتر یک چیزی بگو که به دادت برسد خودم را کشیدم عقب و او هم یک چیزهای آنحرافی نوشت، ولی تو نداد. بعد هم با هم رفیق شدیم. او توی زندان به من ترکی یاد می‌داد و من هم اسلام را به او یاد می‌دادم، البته نه او مسلمان شد و نه من ترک‌گرا یا خنده!

نکته دیگری که اشاره به آن را لازم می‌دانم این است که اینها چون قدرت تحمل نداشتند، دنبال آزادی بودند. یعنی هر جور بود به این در و آن در می‌زدند که آزاد شوند و این نقطه ضعف بزرگی بود. ساواک هم این را خوب فهمیده بود، بعدها وقتی ما در زندان اولین بودیم، یک روز ما را بردند به اتاقی و گفتند می‌خواهیم همه شما را آزاد کنیم. وارد اتاق که



شدم، دیدم دوربین مداربسته گذاشته و ۱۵ تا صدتلی آن طرف و ۱۵ تا این طرف چیده‌اند. کنفرانس‌هایی با یک طرف بودند. چریک‌های فدایی خلق یک طرف، از حزب توده و بقیه گروه‌ها هم بودند. آخوند‌های این جلسه من بودم و آستانه انواری بود. آقای فاکر، صدتلی من کنار آقای فاکر بود. آقای انواری دیر آمدند و گوشه‌ای نشستند. یک مامور ساواک آمد و برایمان توضیح داد که می‌خواهد ما را آزاد کند و بعد یک فرم گذاشت جلوی همه ما که پر کنیم، یعنی با ساواک همکاری می‌کنیم یا آقای فاکر گفت: «ما جانمان را گذاشتیم کف دستمان که این چیزها را امضا نکنیم. اگر امضا کنیم که خیلی افتضاح است. من امضا نمی‌کنم». آقای فاکر گفت: «من هم همین طور». دو سه نفر دیگر هم بودند که گفتند امضا نمی‌کنیم. از جمله آقای اسید کاظم اکرمی، وزیر سابق آموزش و پرورش، حسین کوشی هم بود. شاید خانه دباغ و را بشناسد. الان کجاست؟

دباغ، مریض است و خیلی وضع بدی دارد. هیچ کس هم به او نمی‌رسد! سالک، یک اکبر آقایی هم بود که اهل شیراز بود. ماها دو سه نفری توی زندان جزو کم‌ریزها بودیم! کم‌ریزها کسانی بودند که از نظر شکنجه شدن وضع خیلی بدی داشتند. من بودم و اکبر آقا بود و حاجی ثانی بود. به هر حال، کنفرانس‌هایی با بچه‌های نجمن دانشجویان آمریکا بودند که در آن

«چی شدی؟» گفت: «ما را کیست شده‌ام، اسلام بی‌اسلام! گمان کردم دارد شوخی می‌کند، ولی گفت: «نه! دارم جدی می‌گویم». او را در همان حال رها کردم به طرف دیوار و از اتاق رفته بیرون! و بسا رضا تواب که اول بچه نایی بود و بعدها هم اعدام شد. آخوندی را زمان ششاه اعدام کردند و رضا تواب را بعد از انقلاب، بچه مذهبی‌هایی که این جور می‌لغزیدند، احساسات بر عقولشان حاکم بود و متافین، اینها را با چهار تا کتاب، قهرمان می‌کردند. این جور بچه‌ها محتوا نداشتند و لذا با دو تا شبیه می‌رفتند. این خطر، امروز هم هست. بچه هییتی‌های ما، احساسات‌بان‌هاست و با یک خطای جزئی می‌لغزند و این یک خطر جدی برای ما است! هجوم فرهنگی، آن روز به یک شکل بود و امروز با شیوه دیگری است.

اما کسانی که قرص بودند، روحانیت ما بودند، بچه‌های عمیقاً مذهبی بودند. از خواهرها هم بگویم که البته خاله دباغ تشریف دارند و ایشان باید در این باره صحبت کنند و ما به وجود این بزرگوار و تحملی که به هنگام شکنجه‌ها داشتند، افتخار می‌کنیم. خانه‌هایی که با ما زندان بودند، بدترین شکنجه‌ها را تحمل می‌کردند و خدا شاهد است که لب باز نمی‌کردند و ایستادگی می‌کردند. علت اصلی این مقاومت، آشنائی عمیق اینها با اسلام ناب بود. ساواک ما را می‌زد و می‌گفتند: «چه می‌خواهید که این قدر شکنجه تحمل می‌کنید؟» آرمان شکنجه‌گر من بود که بعد از انقلاب اعدام شد. دهقان هم همین طور که آدم بسیار خبیثی بود و فرار کرد همه اینها به ما می‌گفتند: «چه می‌خواهید؟» می‌گفتیم: «جمهوری اسلامی می‌خواهیم». بعد می‌گفت: «شاه که هست، نماز هم که می‌خواند، حرم حضرت رضا (ع) هم که می‌رود، مکه هم می‌رود، قرآن هم چاپ کرده، دیگر چه می‌خواهید؟» می‌گفتیم: «ما این چیزها را نمی‌فهمیم. ما حکومتی می‌خواهیم که در رأس آن یک مرجع تقلید باشد». در اینجا بود که یک سبلی محکم می‌زدند که آدم دور خودش می‌چرخید. ما به امام می‌گفتیم حاج آقا روح‌الله، در یکی از بازجویی‌ها با یکی از رفقا توی دالان که برمی‌گشتیم، گفت: «اگر از تو پرسیدند مقلد کی هستی، بگو آقای شریعت‌مداری». گفتیم: «از قدیم گفته‌اند النجات فی الصلوة». مرا بردند در اتاق بازجویی و رئیس ساواک بروجین اصفهان که یک آدم سیاه و سه متری و بسیار کربه‌المنظر بود، از من بازجویی کرد

جلسه، همه‌شان برگه را امضا کردند و با کمال احترام از در خروجی بیرون رفتند. حزب توده‌ای‌ها هم همین طور، چریک‌ها هم امضا کردند. به هر حال عده زیادی از آن جمع، چون اعتقاد محکمی نداشتند، دنبال آزادی می‌گشتند و هر کدام به شکلی همکار ساواک شدند. یکی منبع شد، یکی کد شد، داستان‌های عجیب و غریبی دارند. متأسفانه مردم اینها را نمی‌دانند و نمی‌شناسند. من الان که بعضی از توابعین آنها را در پست‌های کلیدی حکومت می‌بینم، تنه می‌نرزد که اینها فردا روز چه تصمیم‌هایی خواهند گرفت! من در گزینش کل کشور بودم و ۲۰، ۳۰ پرونده را در آوردم که در زمان آقای خانمی، اینها از کانال گزینش عبور کرده و استخدام نظام شده بودند. داستان اینها مفصل است که از دادگاه انقلاب استعمال کردیم و سابقه همه‌شان را در آوردیم.

به هر حال متأسفانه خیلی از بچه مذهبی‌ها در دام چپ‌ها افتادند. مثلاً پسری به اسم آخوندی بود که پدرش کتابفروشی داشت و خودش در دانشگاه اصفهان درس می‌خواند. موقعی که کوچک بود، در خانه ما بود و مادرم بسیار به او محبت می‌کرد. لباس‌هایش را می‌شست، غذا برایش می‌پخت. چریک اسلامی بود. توی زندان اوین، ما را از بند ۱ بردند. بند ۲ و من او را در آنجا دیدم و بغض کردم. آدم زبل و مبارزی بود که به او حبس ابد داده بودند. بعد یکم تپه‌شاه مرا گرفت و گفت: «من دیگر آن آخوندی نیستم». گفت:



دباغ: ما را به بند «زان بزهکار» منتقل کردند. در آنجا بعضی از دوستان شروع کردند روی فکر آنها کار کردن و حتی یکی از آنها که به «صدیقه سونی» معروف بود و همه زن‌های قاچاقچی و دزد از او تبعیت می‌کردند، بعد از مدتی توی تحت تأثیر گرفت که در روز ۱۷ دی که روز کشف حجاب بود، آمد توی حیاط زندان و شروع کرد به فحش دادن به اشرف که او مواد مخدر پخش کرده و بقیه را در زندان گرفتار کرده! او را گرفتند و به تیر پرچم وسط حیاط بستند و بسیار اذیتش کردند، اما او دست برنداشت!



جعفر جوادی شجونی
کتاب مشترک مد غربانی سواد



احمد سالک کاشانی
کتاب مشترک مد غربانی سواد



مرضیه حدیدچی دیباغ
کتاب مشترک مد غربانی سواد

چهره شناخته شده‌ای هستید؛ با این همه در آغاز بفرمائید چند بار دستگیر و در زندان، چقدر با چپی‌ها مخور شدید؟ و در تعامل یا تقابل با دستگاه چه ویژگی‌هایی از اینها دیدید؟ در کجا اهل مقاومت بودند و در کجا نبودند؟

دباج: دستگیری من در دو مرحله بود. بار اول دو ماه و گمانم ۱۵ روز در زندان بودم و بعد به دلیل شدت عفونت پاندم به همجنین به خاطر اینکه اینها چیزی از من دستگیرشان نشده بود، آزاد کردند. واقعیت این است که من خودم هم نمی‌دانستم در ارتباط با کدام گروه دستگیر شدم. چون هم با بچه‌های دانشگاه علم و صنعت کار می‌کردم هم با بچه‌های دانشگاه صنعتی شریف و هم با روحانیات مبارز و آقای منتظری از هر نظر حمایت می‌کرد و ما را برای سخنرانی به شهرهای مختلف می‌فرستاد.

کدام منتظری؟

دباج: آیت‌الله منتظری از آنجا که شما با شهید محمد منتظری همکاری زیادی داشتید. این سوال پیش آمد، می‌فرمودید.

دباج: بله با محمد زیاد همکاری داشتیم. البته محمد رابه هیچ وجه نمی‌شود یا پدرش مقایسه کرد. من همیشه این را گفته‌ام و حتی در سخنرانی‌هایم در جاهای بسیار حساس هم اشاره کرده‌ام که به‌رغم اینکه پدرش، محمد را دیوانه خواند! و او هیچ عکس‌العملی نشان نداد، ولی حقیقتاً خیلی

برای انقلاب زحمت کشید، در هر حال برای یک دوره معالجه در بیمارستان آریا که بیشتر بچه‌های نهضت آزادی در آن کار می‌کردند بستری شدم و جراحی مر یکی از پزشکان نهضت آزادی انجام داد. بعد از ۴، ۵ ماه دوباره دستگیر شده و دو ماه و چهار

شجونی: این آدم یک بار هم در زندان کلاه مر برداشت!

سالک: ایشان در زندان اولین ما من هم سلول بود. قبل از انقلاب هم در اصفهان منبرهای تسلی می‌رفت. در زندان اولین آقای دکتر شیبانی بود. آقای فاکر بود. آقای اسید کاظمه اگر می‌بود، حسین کوششی بود. آقای طارمی بود. احمد نوکلی بود. خیلی‌ها بودند، اما آقای گنجه‌ای فتواهائی می‌داد که مارکسیست‌ها دوست می‌داشتند. یک بار غذا دادند که مارکسیست‌ها تقسیم کنند. ما می‌دیدیم که با تعرض معذرت از حصار، مارکسیست‌ها می‌روند توالت و بسته‌اند ادرار می‌کنند و با دست‌های نبسته می‌آیند غذا را به ما تحویل می‌دهند! دستشان را هم می‌کردند داخل دیگ! ما ۱۵ روز اعتصاب کردیم. تخم مرغ به می‌دادند، ذخیره می‌کردیم. بعد هم عمداً جلوی روی اینها زیر شیر آب می‌کشیدیم و بعد می‌خوریدیم. آقای گنجه‌ای شروع کرد به فتوا دادن به نفع آنها و بین دکتر شیبانی و گنجه‌ای دعوی مقصی شد. ساواک عصرها ساعت ۵ تلویزیون روشن می‌کرد و این عابده، خواننده معروف، می‌خواند!

شجونی: هابده منظور آن است؟

سالک: شما از من واردتر هستید این خانم می‌خواند. آیت‌الله شیخ جلال گنجه‌ای! می‌رفت می‌نشست پای تلویزیون، وقتی به او اعتراض می‌کردیم. می‌گفت: «من روحانی باید عمق فساد را بدانم تا بتوانم با آن مبارزه کنم».

البته آیت‌الله را مجازاً می‌گویند...

شجونی: آیت‌الله متناقض شد دیگر! دباج: دارد آیت‌اللهی می‌کند! فتوا داده که خلبه‌ها می‌توانند دستش را ببوسند! سر کار خانم دباج هر چند شما برای عموم مردم، به‌ویژه پژوهشگران تاریخ انقلاب،

و کم‌کم اسلام در برابر آنها تبدیل به یک قطب شد خدا رحمتشان کند. اینها بودند که اسلام را در دانشگاه معرفی کردند. اگر شما بتوانید وهابیت را بر انحراف فکری از اسلام تطبیق بدهید، شاید زیاد خلاف نرفته باشید. یعنی اینها ایدئولوژی اسلامی را با ایدئولوژی مارکسیسم مخلوط می‌کردند و تز و آنتی تز و سستز را مطرح می‌کردند. بعد چهار تا ایراد به اسلام می‌گرفتند. بیشتر هم روی انقلاب کارگری کار می‌کردند. یعنی انقلاب از پائین و می‌گفتند مقام و جایگاه بالا یعنی چه؟ حرکت مردمی پیغمبر را می‌خواهد چه کار؟ انقلاب باید از پائین و توسط مردم و از بین کارگرا و دهقانان انجام بگیرد. این نگاه برای بچه‌هایی که سطحی نگاه می‌کردند، مایه انحراف بود.

به عنوان مثال، جلال آل‌احمد می‌گوید من ابتدا مهر را گذاشتم کنار او تحت تاثیر مسریعت سستگلی ابتدا اعتقادات شبه وهابی پیدا می‌کند و بعد مارکسیست می‌شود. در سازمان مجاهدین می‌گویند حنیف‌نژاد پیشتر از همه در مسائل قرآنی ورود داشته و در تبریز پای درس حاج یوسف شعار می‌نشسته که تفسیر شبه وهابی از قرآن داشته. آگاهان تاثیر پذیری حنیف‌نژاد از حاج یوسف شعار را که نوعی تفکرات شبه وهابی هم داشت، در لغزش‌های بعدی سازمان مؤثر می‌دانند. آیا بعضی از این بچه مسلمان‌ها لغزششان به این شکل اتفاق نیفتاد؟

سالک: اگر منظور شما حرکت کام به کام به سوی اباحه‌گری است، مصداق آن قراوان است. من یک نمونه را عرض می‌کنم. در زندان اولین که بودیم، طلبه‌ای داشتیم به اسم جلال گنجه‌ای که الان آیت‌الله متناقض است!

و پرسید: «مقلد که هستی؟ گفتیم: «حاج آقا روح‌الله گفت: نشنیدم، دوباره بگو» گفتیم: «آقای خمینی» گفت: «باز هم نشنیدم» گفتیم: «حاج آقا روح‌الله خمینی گفت: «تمام است؟» گفتیم: «تمام است» گفت: «ولی رفیق...» نگذاشته جمعش تمام شود و گفتیم: «من به رفیقم کار ندارم. من اعتقاداتی دارم و پایش هم ایستاده‌ام. که بعد مسئله شکنجه‌ها پیش آمد که شرحش مفصل است. تنها در یک مورد چنان شلای محکمی به سرم کوبیدند که بخشی از حافظه‌م را از دست داد!» می‌خواهم این نکته را عرض کنم که مسلمان‌ها هم در ده دسته بودند. یک دسته کسانی بودند که اعتقادات عمیق اسلامی داشتند و تا سرحد جان پای عقایدشان می‌ایستادند. یک عده هم سطحی بودند، اما حتی مقاومت این سطحی‌ها هم ده‌ها برابر چپی‌ها بود!

شما به نقش گروه‌های مختلف و علت لغزیدن بچه‌هایی که سابقه اسلامی داشتند، اشاره کردید. آیا عامل این لغزش‌ها فقط این بود که اسلام را علم مبارزه نمی‌دانستند و یا جریانات دیگری چون شبه وهابی‌ها هم با تفسیرهای انحرافی نزدیک به وهابیت در لغزش اینها تاثیر داشتند. گروه‌هایی چون گروه سید مهدی هاشمی و امثالهم چه اثری داشتند؟

سالک: حضرت آقای شجونی بهتر از من این قضایا را می‌دانند. ایشان پیر می‌کند. هشتاد آن روزها این گونه فکر چندان رنگی نداشت و فقط چشمه‌ها به مارکسیسم و مکاتب نو ظهور دوخته شده بود. فقط در دانشگاه تهران، ۱۲ مکتب و ایسه مدرن سا هم می‌جنگیدند. مرحوه مصطری و بهشتی رفتند نوی دانشگاه



شجونی: ما واقعا زندان در زندان داشتیم. در مقاومت‌هایی که ما داشتیم، شهرهائی چپی‌ها و افسرها به شخص من می‌گفتند: «شما از چپی‌ها برای ما خطرناک‌ترید. چپی‌ها را می‌شود خرید، اما شما را نمی‌شود خرید». یک بار ماه رمضان کنار حیاط نشستیم بودم و قرآن می‌خواندم. یکی از چپی‌ها از آن بالا روی پشت بام سوت می‌زد و می‌گفت: «ای حقه باز!» می‌گفتیم: «چه حقه‌بازی؟ ماه رمضان است، داریم قرآن می‌خوانیم.» گفت: «نه! تو قرآن را این جور نکه می‌داری تا زندانی‌ها بیایند این طرف و آن طرف بنشینند و بحث‌های سیاسی بکنند. قرآن خواندن به خاطر خدا نیست!»

که خود را معالجه کنند بدهد. در حالی که در خود زندان، خانم‌های زندانی که شکنجه شده بودند، گرفتار انواع رنج‌ها و بیماری‌ها بودند و یکی از آنها همین خانم خیر بود که داشت از معده درد می‌مرد، او را به بهداشتی برده بودند و در آنجا گفته بودند که باید روزی حداقل سه پاکت شیر بخورد. یک وقت متوجه شدیم که فقط پول‌ها نبوده که رفته، بلکه این خانم به عنوان شهردار به انبار رفته و تمام لباس‌های به درد بخور بچه‌ها را هم جمع کرده و در روزهای ملاقات به بیرون از زندان فرستاده یعنی سوای آنچه که از پول‌های بچه‌ها که در بانک گذاشته بودند، استفاده می‌کردند و غذای مخصوص برای خودشان تهیه می‌کردند و غذای زندان را نمی‌خوردند. این گونه رفتارها را هم انجام می‌دادند. بین چپ‌ها خانمی بود که حدود ۴۰، ۴۵ سال داشت. وقتی او را به زندان آوردند، تمام ناخن‌هایش را کشیده و بسیار زیاد شکنجه‌اش کرده بودند.

ظاهر ناخن‌های خود شما را هم کشیده بودند.

دبایغ: فقط یکی. ولی سوزن زیر ناخن‌هایم فرو کردند که ناخن‌هایم مال آن دوره است! این بنده خدا شاید ۸، ۷ روز بود که پیش ما بود که باز بلندگو صدایش زد. اسمش صدیقه بود. اما فامیلش یاده نیست. اهل اصفهان هم بود. همین که صدایش زدند، یکمرتبه زد زیر کمره. گفت: «تو که این همه تحمل کردی، چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «اگر این همان پرونده‌ای باشد که در ذهن من است، کاره تمام است.» گفت: «تو که تا به حال گفתי همه چیز، کار طبیعت است و تصادف و از این حرف‌ها. الان که در این وضعیت بحرانی و خطرناک قرار گرفته‌ای، بیا و به کسی که قدرتش بالاتر از همه قدرتهاست و یاور و مدد رسان

باشوم که ببینم چه کار می‌خواهند بکنند. خیالت اینها حتی نسبت به بیماران بند، امر حیرت‌آوری بود. در هر حال اینها رای گیری و یکی از بچه‌های خودشان را شهردار کردند و قرار گذاشتند در روزهای ملاقات، بعد از آمدن خانواده‌ها و انجام ملاقات‌ها، مسئول بانک بیاید داخل بند! ما نمی‌دانستیم این آدم برای چه می‌خواست بیاید. ما ۲۷، ۲۶ نفر بودیم من سینه‌خیز رفته جلو که ببینم این می‌خواهد چه کار کند. او گفت: «هر کس هر قدر پول دارد بدهد که برایش حساب باز کنیم، چپ‌ها گفتند: نه، ما این طوری نفرقه ایجاد می‌شود. ما یک زندگی کمونی داریم، احتیاجی نیست که همه حساب داشته باشیم ما به اسم شهردار حساب باز می‌کنیم و هر کس پولی دارد بگذارد به حساب شهردار! ما دیدیم همه بچه‌ها دارند می‌گویند عیب ندارد. عیب ندارد و نمی‌شد ما یک نفر بگوئیم عیب دارد! خلاصه همه پول‌هایشان را ریختند به این حساب. یک ماه بعد گفتیم باید شهردار عوض شود و ما می‌خواهیم خانم خیر را بگذاریم به عنوان شهردار. گفتند: نه نمی‌شود شما تعدادتان کم است. شهردار باید از خودمان باشد. گفتیم پس باید مانده حساب بانک را به ما بدهید. گفتند: حالا که در مانده حساب چیزی نداریم، چون برای آن فرد شیر خریدید و برای این یکی پنیر خریدیم و فلاپی معده درد داشته فرص خریدیم و پولی وجود ندارد. گفتیم: من افسار را گرفته‌ام. این قدر پول به حساب ریخته شده. پس این پول‌ها کجا رفته؟ وقتی ویدا دید که من امار دارم و ما می‌خواهیم مسئول بانک بیاید حساب پس بدهد، گفت: «دو سه نفر که در حال آزاد شدن بودند، وضع خرابی داشتند و ما اجازه دادیم که مسئول بانک پول‌ها را به این بندگان خدا که آزاد می‌شدند و پولی نداشتند

دارند یکی یکی از مسیر اصلی منحرف می‌شوند. این قضیه‌ای که تعریف می‌کنم مربوط به سال ۵۱ و دوره تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین است. این بچه‌ها از در که می‌آمدند، بدون اینکه بدانند چه خبر است، یک عده‌شان را سیمین نهادند می‌برد و یک عده راه می‌رفتند و مغز بچه‌ها را شستشو می‌دادند. من هم از آن بالا، پشت پنجره نگاه می‌کردم و خون دل می‌خوردم و فقط دعای می‌کردم که: «پروردگارا! من که قدرت حرکت ندارم، انظاری و کمکی کن.» بالاخره به این نتیجه رسیدیم که هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه حرکتی را انجام بدهم.

یکی از خانم‌های مدرسه رفته به نام خانم منظر خیر را گرفته و آورده بودند. من ایشان را صدا زدم و گفتم: «شما که بچه مسلمان‌ها را می‌شناسید، اینها همه بچه‌های رفا هستند که دارند آنها را می‌آورند. کاری باید کرد.» گفت: «از ما کاری بر نمی‌آید، به هر حال در بحث با خانم خیر به این نتیجه رسیدیم که دو تالی و با کمک زری میهن‌دوست که متأسفانه طفلک در تصادف از بین رفت، کارهایی را انجام بدهیم. بچه مسلمان‌های دیگر خیلی همراهی نمی‌کردند. قرار شد موقعی که بچه مسلمان‌ها می‌آیند، این دو نفر آنها را جلب کنند و بکشند به طرف من و من هم تلاش کنم مطالبی را به آنها منتقل کنم و از شر ویدا و سیمین نجاتشان بدهیم.

یک روزی آمدند و گفتند که چپ‌ها گفته‌اند می‌خواهیم شهردار انتخاب کنیم و اینها دارند از دیشب دور بچه‌ها می‌گردند که به فلاپی رای بدهید. من به دوستان خودمان گفتم اینها حتما برنامه‌ای دارند که می‌خواهند شهردار انتخاب کنند. حواستان جمع باشد ببینید چه کار می‌خواهند بکنند. چون خودم نمی‌توانستم راه بروم و وارد جمع آنها

پنج روزی در کمیته مشترک بودم و بعد ما را فرستادند زندان قصر. در کمیته مشترک چیز زیادی ز اینها دستگیرم نشد. چون در زندان‌های سه چهار نفره بودیم و اواخر هم که من و دختره تنها بودیم، اما بعد ما را به بند «زنان برهکار» منتقل کردند. در آنجا بعضی از دوستان شروع کردند روی فکر آنها کار کردن و حتی یکی از آنها که به «صدیقه سوتی» معروف بود و همه زن‌های قاچاقچی و دزد از او تبعیت می‌کردند، بعد از مدتی صوری تحت تأثیر گرفت که در روز ۱۷ دی که روز کشف حجاب بود، آمد توی حیاط زندان و شروع کرد به فحش دادن به اشرف که او تریاک آورده و مواد مخدر پخش کرده و خودش دارد کیف می‌کند و بقیه را در زندان گرفتار کرده‌او را گرفتند و به تیر پرچم وسط حیاط بستند و بسیار آفتابش کردند. اما او دست برداشتا!

در هر حال این جریان‌هاست به لطف خدا! به نجات او منتهی شد و به نماز و روزه و حجاب روی آورد. این طرف، تعدادی بچه‌های ستره سرخی بودند. یک عده‌ای مانوئیست و یک عده هم مارکسیست نبودند و سرکرده همه‌شان ویدا خواجه‌سوی بود که الان در پاریس است و دارد علیه جمهوری اسلامی مقاله می‌نویسد و ما هم از طریق جمعیت زنان جمهوری اسلامی به او جواب دادیم. او آدم بسیار بسیار خطرناکی برای بچه‌های جوان بود. زن بسیار فاسدی بود، به شدت همجنس‌باز بود و متأسفانه بچه مسلمان‌هایی را که به زندان می‌آوردند باز زبان چرب و نرم و همان انحرافات که داشت به دام می‌انداخت و من هم متأسفانه بدتم طوری بود که بتوانم خیلی با این بچه‌ها همراه باشم. دالما روی تخت افتاده بودم و قدرت حرکت نداشتم. یک وقت به خودم آمدم و دیدم بچه مسلمان‌ها



شجونی: خدا می‌داند که چقدر خوشحالم که در تابستان ۵۷، آن یک ماه را زندان رفتم و حال و روز شکنجه‌گرها را دیدم: کمالی و بهمنی و منوچهری و آرش و... یا به فرار بودند. ما قبلاً از ترس به همه اینها می‌گفتم آقای مهندس! آقای دکتر! دیدم اینها یا به فرارند! منوچهری آمد و سه تا گذرنامه نشان من داد. با سبیل بلند، با عینک دودی و انواع و اقسام قیافه‌ها! بعد گفت پسر من در لندن است و من می‌توانم بروم آنجا!

راهپیمایی ناسوهای سال ۱۳۵۷. محبت‌الاسلام شجری در کنار شهید آیت‌الله مطهری دیده می‌شود.



به سو می‌دهیم که بخوری. گفت: «آدم‌ها ضد عفونی کننده است». گفت: پس از سب دو سه لیوان آذوقه توی رختخواب می‌ریزم که در آن غلت بزنی و کاملاً ضد عفونی بشوی. این طور آدم‌های خبیث و لجاجتی بودند ما واقعاً زندان در زندان داشتیم. در مقاومت‌هایی که ما داشتیم، شهرتانی چی‌ها و افسرها به شخص من می‌گفتند که شما از چی‌ها برای ما خطرناک‌ترید. چی‌ها را می‌شود خرید. اما شمارا نمی‌شود خرید. و لذا ما ما کینه عمیقی داشتند.

یک بار ماه رمضان کنار حیاط نشسته بودم و قرآن می‌خواندم. یکی از چی‌ها از آن بالا روی پشت بام سوت می‌زد و می‌گفت: «ای حقه باز! می‌گفتی: چه حقه‌بازی؟ ماه رمضان است. دارم قرآن می‌خوانم». گفت: «نه! تو قرآن را این جور نگه می‌داری تا زندانی‌ها بیایند این طرف و آن طرف بنشینند و بحث‌های سیاسی بکنند! قرآن خواندن به خاطر خدا نیست! یا مثلاً صاحب‌ها که ترش می‌کردیم و اینها سوت می‌زدند و می‌گفتند: «های! اینها دارند تمرین جود می‌کنند». آنچه جان‌مطلب است این است که اصرار شهرتانی‌ها و ماموران زندان، ما را خیلی خطرناک‌تر از چی‌ها می‌دانستند. اشاره‌ای شد به حنیف‌نژاد. شنیده که او گفته بود سر به سر دو طایفه نگذارید. یکی روحانیون که منیر می‌روند و وسط حرف‌هایشان، اشاره به یزد و معاویه می‌کنند که معلوم است منظورشان کیست و چیست و یکی هم بازاری‌ها که نگذارید کلسی کنند و هزینه نهضت را بدهند! علی‌کل حال! مسعود رجوی خائن به قدری بد عمل کرد که ابروی قدیمی‌هایی مثل همین حنیف‌نژاد و

شاهنشاه ما زنده بادا و ... گفت: «خب! نگران نباشید». در آنجا لباس‌های آغون‌دی ما را نمی‌گرفتند و با لباس آغون‌دی در زندان حکومت می‌کردیم. فردا صبح رفته و دیدیم ابو الفضل حکیمی، رهبر از کتر، حی حاضر ایستاده. حالا همه زندانیان چهار نفر، چهار نفر به ردیف ایستاده‌اند که بخوانند شاهنشاه ما زنده بادا! گفت: «ابو الفضل! تو برو کنار. من خودم رهبری می‌کنم. و شروع کرده به خواندن: «بکذا دو! سعای ایران ای مرز پرگهر...» و همه بلند و با صدای رسا با من خواندند و دیگر مسئولین زندان جرئت نکردند به ما بگویند فردا صبح بیایند سرود شاهنشاه ما بخوانید! گفتیم اگر ما را ببرید، باز همان ای ایران ای مرز پرگهر را می‌خوانیم. خلاصه آن روز کاری کردیم که دیگر در زندان شماره ۲ صحبگاه برگزار نشد.

همان‌طور که خانم دبیغ فرمودند در آنجا شهردار انتخاب می‌کردند. در ماه رمضان، ما ۱۰، ۱۲ نفر بودیم که روزه می‌گرفتیم و بقیه روزه نمی‌گرفتند. غذا را که می‌گرفتیم ما برای افطار و سحر نگی می‌داشتیم و آنها ناهار و شام می‌خوردند. یک بار من شهردار شدم. اما گفت: «من غذا جنوری این روزها خورهایم گذارم». گفتند: «پس تو بشو مسئول شستن دستشویی‌ها و توالت‌ها». من هم این کار را می‌کردم. یک بار وقتی دستشویی و توالت را شستم، یکی از چی‌ها آمد و ایستاد ادز کرد و همه جا کیف شد. من عصبانی شده و گفتم: من آخوند همه جا را بسته و آب کشیده‌ام. این چه کاری است می‌کنی پنه! گفت: این ادز از آب تمیزتر است. گفتیم: بسیار خوب! پس از حالا به بعد، به جای آب یکی دو لیوان آذوقه

سرسر برنداشتند و بر اساس آنچه که بعدها از یکی از خواهرها شنیدم، او را بردند. اوین او می‌گفت چی‌ها پدر صدیقه را در آوردند. چون حاضر نبود با آنها همکاری کند. اینها جنایت‌هایی بود که من در زندان از اینها دیدم. ولی چون مدت زیادی آنجا نبودم، اطلاعات بیشتری ندارم.

حاج آقا شجونی! زندانیان‌ها و کلا متولیان امور زندان‌ها، چقدر متوجه تفاوت زندانیان مسلمان با چی‌ها شده بودند؟

شجونی: زندانیان‌ها می‌فهمیدند که چی‌ها زود از استقامت دست می‌کشند، یعنی واقعاً زود می‌برند. در سال ۴۱ که در ۶ بهمن رفتند، شاه بود. در روز ۳ بهمن مرا گرفتند. چون در خیابان بوذرجمهری، روی دوش مردم سوار بودم و فریاد می‌زدم، فرزندم مخالف اسلام است. رفتندم مخالف قانون است. شب که رفتم خانه، مرا گرفتند. آن شب مرحوم آیت‌الله طالقانی را هم گرفتند و ۷۰، ۸۰ نفر از روحانیون را در منزل مرحوم آیت‌الله اشبح محمد شروی کاشانی گرفتند. شب اول آنجا ماندیم و فردا صبح، استوار زمانی، شاگرد ساقی که سر از قیل می‌شناخت - چون چندباری دستگیر شده بودم - آمد و گفت: «آقایان! سایر زندانی‌ها به صف ایستاده‌اند که مراسم صحبگاه انجام شود. شما هم تشریف بیاورید». من پرسیدم: از ما می‌خواهند؟ قرار است بیاییم چه کار کنیم؟ قرار است به شاه دعا کنیم؟ گفت: «بله». آیت‌الله درونی با لحن شدید و اعتراض آمیزی گفت: «چرا؟ زمانی گفت: اگر نیتاید تصمیم بدی برای شما گرفته خواهد شد. گفتیم: «زمانی! بین ما اگر می‌خواستیم به شاه دعا کنیم، خوب بیرون زندان دعا می‌کردیم. نه اینکه بیاییم داخل زندان دعا کنیم. دعای این جوری که مستجاب نمی‌شود». گفت: «نه! تصمیم بدی در مورد شما گرفته خواهد شد». گفت: «خب! اگر گرفته بشود، آمدیم بیرون و دیدیم همه چی‌ها به صف ایستاده‌اند که به جان شاه دعا کنند!

مگر به دعا هم اعتقاد داشتند؟

شجونی: لابد! یک بار هم در زندان قصر، بچه مسلمان‌ها را به صف کرده بودند. شب بود و من به زندان شماره ۲ برده شدم. آقای طالقانی گفت: «شجونی! بیا با هم برای این مشکلی که درست کرده‌اند، فکری بکنیم». گفتیم: «چه شده؟» گفت: «می‌خواهند فردا همه را به صف کنند که سرود شاهنشاهی بخوانند». سرود این طور شروع می‌شد که:

است، اسمش را هر چه می‌گذاری، توی دل خودت و بی آنکه به کسی بگویی، بگو که تو را کمک کند و اگر کرد قول بدی که به سمت او برمی‌گردد، خندید و رفت. هفت هشت روز گذشت و بچه‌ها گفتند صدیقه را آوردند و دارد در رختکن لباس‌هایش را عوض می‌کند. وقتی از در وارد شد، همه به طرفش دیدند. او همه را کنار زد و به سمت من آمد و خودش را توی بغلم انداخت و شروع کرد به های‌های گریه کردن و گفت: «آن کسی را که گفتی، دیدمش». (با بغض) بعد که صحبت کردیم، گفت: «منم! دلم به آن پرونده به چه شکل و چه جور رسیدگی شد که من گرفتار نشدم».

خاطر هم هست عید بود و دو جلد کتاب پرتوی از قرآن آقای طالقانی را به زندان آوردند. اسم می‌نوشتند و می‌دادند. به من گفتند: «می‌خواهی؟» گفتیم: «نه، من قبلاً خوانده‌ام. صدیقه آمد و گفت: «تو را به خدا اسم بنویس، بگیر بدی من می‌خوانم. شب‌ها می‌آمد روی تخت ما طبقه سوم می‌خوابید و می‌خواند. خانم خیر طبقه دوم بود و من طبقه اول، او از لبه تخت کنار دیوار، طوری که بقیه او را نبینند و مسخره‌اش نکنند، قرآن را هم می‌خواند و از من اشک‌کالتش را می‌پرسید. روزهای آخری که آمدند او را به اولین براند، آمد پیش من. ماه مبارک رمضان بود و ما روزه بودیم. در تمام طول ماه رمضان، سحر و افطار می‌آمد و گوشه‌ای می‌نشست و در تمام مدتی که ما دعا می‌خواندیم، گریه می‌کرد و بعد بلند می‌شد و می‌رفت. آن روز که داشت می‌رفت گفت: «آن کسی را که گفتی، دیگر رها نمی‌کنم، چون بیشتر از همه قبلی‌ها به داده رسید». ولی چی‌ها دست از



سالک: چی‌ها مخاطب را مرعوب می‌کردند و توان تمرکز را از او می‌گرفتند. کار دیگرشان این بود که با هر کس که می‌خواستند صحبت کنند، اول نقطه ضعف‌هایش را پیدا می‌کردند و بعد روی موج نقطه ضعف‌ها سوار می‌شدند و از آن به بعد هر چه به او می‌گفتند، قبول می‌کرد. نکته دیگر این بود که مهندسی از تباط چهره به چهره را با قدرت و مو به مو اجرا می‌کردند. شیوه دیگرشان این بود که ذهن مخاطب را مثلاً برای ۲۴ ساعت مشغول موضوع یا یک کتاب می‌کردند؛ می‌گفتند این کتاب را بخوان و فردا بیا و سئوال‌ات را بپرس!

راهپیمایی ناسوهای سال ۱۳۵۷. محبت‌الاسلام شجری در کنار شهید آیت‌الله مطهری دیده می‌شود.



به سو می‌دهیم که بخوری. گفت: «آدم‌ها ضد عفونی کننده است». گفت: پس از صبح دو سه لیوان آدرار توی رختخواب می‌ریزم که در آن غلت بزنی و کاملاً ضد عفونی بشوی. این طور آدم‌های خبیث و لجاج‌بازی بودند ما واقعاً زندان در زندان داشتیم. در مقاومت‌هایی که ما داشتیم، شهرتانی چی‌ها و افسرها به شخص من می‌گفتند که شما از چی‌ها برای ما خطرناک‌ترید. چی‌ها را می‌شود خرید. اما شمارا نمی‌شود خرید. و لذا ما ما کینه عمیقی داشتند.

یک بار ماه رمضان کنار حیاط نشسته بودم و قرآن می‌خواندم. یکی از چی‌ها از آن بالا روی پشت بام سوت می‌زد و می‌گفت: «ای حقه باز! می‌گفتی: چه حقه‌بازی؟ ماه رمضان است. دارم قرآن می‌خوانم». گفت: «نه! تو قرآن را این جور نگه می‌داری تا زندانی‌ها بیایند این طرف و آن طرف بنشینند و بحث‌های سیاسی بکنند! قرآن خواندن به خاطر خدا نیست! یا مثلاً صبح‌ها که ترش می‌کردیم و اینها سوت می‌زدند و می‌گفتند: «های! اینها دارند تمرین جود می‌کنند». آنچه جان‌مطلب است این است که اصرار شهرتانی‌ها و ماموران زندان، ما را خیلی خطرناک‌تر از چی‌ها می‌دانستند. اشاره‌ای شد به حنیف‌نژاد شهید که او گفته بود سر به سر دو طایفه نگذارید. یکی روحانیون که منیر می‌روند و وسط حرف‌هایشان، اشاره به یزد و معاویه می‌کنند که معلوم است منظورشان کیست و چیست و یکی هم بازاری‌ها که بگذارید کلسی کنند و هزینه نهضت را بدهند! علی‌کل حال! مسعود رجوی خائن به قدری بد عمل کرد که ابروی قدیمی‌هایی مثل همین حنیف‌نژاد و

شاهنشاه ما زنده بادا و ... گفت: «خب! نگران نباشید». در آنجا لباس‌های آغون‌دی ما را نمی‌گرفتند و با لباس آغون‌دی در زندان حکومت می‌کردیم. فردا صبح رفته و دیدیم ابو الفضل حکیمی، رهبر از کتر، حی حاضر ایستاده. حالا همه زندانیان چهار نفر، چهار نفر به ردیف ایستاده‌اند که بخوانند شاهنشاه ما زنده بادا! گفت: «ابو الفضل! تو برو کنار. من خودم رهبری می‌کنم. و شروع کرده به خواندن: «بکذا دو! سعای ایران ای مرز پرگهر...» و همه بلند و با صدای رسا با من خواندند و دیگر مسئولین زندان جرئت نکرده به ما بگویند فردا صبح بیایند سرود شاهنشاه ما بخوانید! گفتیم اگر ما را ببرید، باز همان ای ایران ای مرز پرگهر را می‌خوانیم. خلاصه آن روز کاری کردیم که دیگر در زندان شماره ۲ صبحگاه برگزار نشد.

همان‌طور که خانم دبیغ فرمودند در آنجا شهردار انتخاب می‌کردند. در ماه رمضان، ما ۱۰، ۱۲ نفر بودیم که روزه می‌گرفتیم و بقیه روزه نمی‌گرفتند. غذا را که می‌گرفتیم ما برای افطار و سحر نکه می‌داشتیم و آنها ناهار و شام می‌خوردند. یک بار من شهردار شدم. اما گفتیم: «من غذا جنوری این روزه‌خورها نمی‌گذارم». گفتند: «پس تو بشو مسئول شستن دستشویی‌ها و توالت‌ها».

من هم این کار را می‌کردم. یک بار وقتی دستشویی و توالت را شستم، یکی از چی‌ها آمد و ایستاد ادرز کرد و همه جا کیفش شد. من عصبانی شده و گفتم: من آخوند همه جا را بسته و آب کشیده‌ام. این چه کاری است می‌کنی پنه! گفت: این ادرز از آب تمیزتر است. گفتیم: بسیار خوب! پس از حالا به بعد، به جای آب یکی دو لیوان آدرار

سرش برنداشتند و بر اساس آنچه که بعدها از یکی از خواهرها شنیدم، او را بردند. او می‌گفت چی‌ها پدر صدیقه را در آوردند. چون حاضر نبود با آنها همکاری کند. اینها جنایت‌هایی بود که من در زندان از اینها دیدم. ولی چون مدت زیادی آنجا نبودم، اطلاعات بیشتری ندارم.

حاج آقا شجونی! زندانیان‌ها و کلا متولیان امور زندان‌ها، چقدر متوجه تفاوت زندانیان مسلمان با چی‌ها شده بودند؟

شجونی: زندانیان‌ها می‌فهمیدند که چی‌ها زود از استقامت دست می‌کشند، یعنی واقعاً زود می‌برند. در سال ۴۱ که در ۶ بهمن رفتادم شاه بود. در روز ۳ بهمن مرا گرفتند. چون در خیابان بوذرجمهری، روی دوش مردم سوار بودم و فریاد می‌زدم، فرزندم مخالف اسلام است. رفتادم مخالف قانون است. شب که رفتم خانه، مرا گرفتند. آن شب مرحوم آیت‌الله طالقانی را هم گرفتند و ۷۰، ۸۰ نفر از روحانیون را در منزل مرحوم آیت‌الله اشبح محمد شروی کاشانی گرفتند. شب اول آنجا ماندیم و فردا صبح، استوار زمانی، شاگرد ساقی که سر از قیل می‌شناخت- چون چندباری دستگیر شده بودم- آمد و گفت:

«آقایان! سایر زندانی‌ها به صف ایستاده‌اند که مراسم صبحگاه انجام شود. شما هم تشریف بیاورید». من پرسیدم: از ما می‌خواهند؟ قرار است بیاییم چه کار کنیم؟ قرار است به شاه دعا کنیم؟ گفت: «بله». آیت‌الله درونی با لحن شدید و اعتراض آمیزی گفت: «چرا؟ زمانی گفت: اگر نیاید تصمیم بدی برای شما گرفته خواهد شد. گفتیم: «زمانی! بین ما اگر می‌خواستیم به شاه دعا کنیم، خوب بیرون زندان دعا می‌کردیم. نه اینکه بیاییم داخل زندان دعا کنیم، دعای این جوری که مستجاب نمی‌شود». گفت: «نه! تصمیم بدی در مورد شما گرفته خواهد شد». گفتیم: «خب! اگر گرفته بشود، آمدیم بیرون و دیدیم همه چی‌ها به صف ایستاده‌اند که به جان شاه دعا کنند!

مگر به دعا هم اعتقاد داشتند؟

شجونی: لابد! یک بار هم در زندان قصر، بچه مسلمان‌ها را به صف کرده بودند. شب بود و من به زندان شماره ۲ برده شدم. آقای طالقانی گفت: «شجونی! بیا با هم برای این مشکلی که درست کرده‌اند، فکری بکنیم». گفتیم: «چه شده؟» گفت: «می‌خواهند فردا همه را به صف کنند که سرود شاهنشاهی بخوانند». سرود این طور شروع می‌شد که:

است، اسمش را هر چه می‌گذاری، توی دل خودت و بی آنکه به کسی بگویی، بگو که تو را کمک کند و اگر کرد قول بده که به سمت او برمی‌گردد». خندید و رفت. هفت هشت روز گذشت و بچه‌ها گفتند صدیقه را آوردند و دارد در رختکن لباس‌هایش را عوض می‌کند. وقتی از در وارد شد، همه به طرفش دیدند. او همه را کنار زد و به سمت من آمد و خودش را توی بغلم انداخت و شروع کرد به های‌های گریه کردن و گفت: «آن کسی را که گفتی، دیدمش». (با بغض) بعد که صحبت کردیم، گفت: «منی دادم به آن پرونده به چه شکل و چه جور رسیدگی شد که من گرفتار نشدم».

خاطرم هست عید بود و دو جلد کتاب پرتوی از قرآن آقای طالقانی را به زندان آوردند. اسم می‌نوشتند و می‌دادند. به من گفتند: «می‌خواهی؟» گفتیم: «نه، من قبلاً خوانده‌ام. صدیقه آمد و گفت: «تو را به خدا اسم بنویس، بگیر بده من می‌خوانم». شب‌ها می‌آمد روی تخت ما طبقه سوم می‌خوابید و می‌خواند. خانم خیر طیفه دوم بود و من طیفه اول، او از لبه تخت کنار دیوار، طوری که بقیه او را نبینند و مسخره‌اش نکنند، قرآن را هم می‌خواند و از من اشک‌کالتش را می‌پرسید. روزهای آخری که آمدند او را به اولین براند، آمد پیش من. ماه مبارک رمضان بود و ما روزه بودیم. در تمام طول ماه رمضان، سحر و افطار می‌آمد و گوشه‌ای می‌نشست و در تمام مدتی که ما دعا می‌خواندیم، گریه می‌کرد و بعد بلند می‌شد و می‌رفت. آن روز که داشت می‌رفت گفت: «آن کسی را که گفتی، دیگر ره‌انمی‌کنم، چون بیشتر از همه قبلی‌ها به داده رسید». ولی چی‌ها دست از



سالک: چی‌ها مخاطب را مرعوب می‌کردند و توان تمرکز را از او می‌گرفتند. کار دیگرشان این بود که با هر کس که می‌خواستند صحبت کنند، اول نقطه ضعف‌هایش را پیدا می‌کردند و بعد روی موج نقطه ضعف‌ها سوار می‌شدند و از آن به بعد هر چه به او می‌گفتند، قبول می‌کرد. نکته دیگر این بود که مهندسی از تباط چهره به چهره را با قدرت و مو به مو اجرا می‌کردند. شیوه دیگرشان این بود که ذهن مخاطب را مثلاً برای ۲۴ ساعت مشغول موضوع یا یک کتاب می‌کردند؛ می‌گفتند این کتاب را بخوان و فردا بیا و سئوال‌ات را بپرس!



همین تجربه را داشته. جلال آل احمد اهل اورازان است که همشان از سادات هستند. پدرش، جانش همه از علما و مراجع بودند. می گفت جانی نبود که ما برویم بنشینیم دور هم و مذاکرات سیاسی بکنیم و حرفی بزنیم و لذا رفتند به حزب توده. حزب توده هم مثل پانکسک، ما را بساد کرد و یک نور انتظامات هم به بازویمان بست و ما هم رفتیم تظاهرات برای ملی شدن صنعت نفت، ولی بعد دیدیم که یک ماشین روسی پر از سرباز، تظاهرات را نگاه می کند! می گفت من روس ها را که دیدم از خجالت آب شدم و زود رفتم به کوچه سید هاشم در خیابان سعدی و بازوبندم را سوت کرده به یک طرفه! این

را در یکی از خاطراتش نوشته. عجب! ما می خوانیم نغمه‌مان از دست اجانب نجات پیدا کند، حزب توده دشمن می خواهد فقط نفت جنوب ملی شود و نفت شمال را بدهد به اربابش روس ها.

اما در سال های ۱۱، ۱۲ هم که زندان بودیم، مرحوم آیت الله طالقانی بود، آقای مهتاس بازرگان بودند و یاران آنها از این طرف هم چند نفر چپ بودند. آنها اهل نماز نبودند، اما اینها اهل نماز و مستحبات بودند. بعدها که در سال ۵۱، ۵۲ رفتیم به زندان، مجاهدین زیاد نشده بودند و چپ ها هم اعم از فدائی خلق و مائونیست و دویچکیست هم زیاد بودند که نماز نمی خواندند. عده ای ظاهر نماز می خواندند، اما در سرانسیب تزلزل بودند. منتهی ما آخوندهای آنجا زندانی ها را دیدیم زدییم و متوجه تحولات زندان بودیم.

هر زندانی که می آمد و مثلا در ماه رمضان افطار می خورد، ایدئولوگ های مارکسیست یا او برنامه می گذاشتند و سعی می کردند به تدریج او را عوض کنند. تختخواب های راهروهای بند ۲ و ۳ سه طبقه بود. ایدئولوگ های مارکسیست و کمونیست در طبقه بالای تختخواب ها با زندانی های نمازخوان و روزه گیر پیچ پیچ می کردند. ما روحانیون قضایا را دنبال می کردیم که اینها با این پیچ پیچ کردن چه بلایی بر سر این جوان های تازه وارد می آورند. دنبال جذب عضو بودند. بعد ما می دیدیم که مثلا فلان

زندانی ظاهراً مسلمان، دیگر نمی آید با ما افطار کند و فردا ظهر ناهار می خورد! ما با یک کمی با آنها صحبت می کردیم و یک کمی با اینها مجاهدین هم آرام و ساکت بودند و فقط با خودشان بودند.

هنوز مارکسیست نشده بودند؟

شجونی: اینها برای همدیگر نهج البلاغه و قرآن پیچ پیچ می کردند. ولی ما آخوندها از جمله بنده یا آقای نعیم آبادی بندرعباس یا آقای فاکر که می خواستیم گوش بدهیم و متوجه بشویم که اینها نهج البلاغه و قرآن را چگونه معنا می کنند. اینها بلافاصله سکوت می کردند و هیچی نمی گفتند. سرانجام از شان از پرده بیرون افتاد و بعضاً با گستاخی اعلام کردند که به مکتب چپ پیوسته اند. خاطریم هست که رجوی در بند ۵ زندان قصر بود، شاید ۵، ۶ سال قبل از انقلاب آمد به بند ۶ پیش آیت الله انواری و یک حرف بی معنایی زد. به آقای انواری گفت: «ایسن آیت الله خمینی و منتظری و طباطبائی و طالقانی و ... هیچ کدام قرآن و نهج البلاغه را نمی فهمند! برای اینکه مارکسیسم را نمی فهمند! آقای انواری هم گفته بود: «پس امام صادق و امام رضا و امام عسکری هم قرآن و نهج البلاغه را نمی فهمیدند، چون در آن زمان مارکسیسم نبود. این حرف بعدتری به این مردک برخورد که تا سیروزی انقلاب پیش آقای انواری نیامد، مجاهدین بس خلق هم که ظاهراً نمازخوان بودند، دائماً آخوندها را پایکوت می کردند و توری نخ ما بودند، از ما پول می گرفتند، به گمون چپیی ها می دادند. مثلا ما ضد سبکگار بودیم، اما پول سبکگار چپیی ها را باید ما می دادیم! اگر ما مثلا به امربری می گفتیم برو یک کیلو سبزی خوردن برای ما بخر، اینها وقتی می فهمیدند، ما را پایکوت می کردند که: «مگر شما نافته جدا بافته هستید؟ چرا سبزی خوردن می خرید؟ همه باید یکی باشند.» می گفتیم این مزخرفات چیست که می گویند؟

این حرف ها مال دورانی بود که در آستانه تغییر و تحول بودند؟

شجونی: بنده در سال ۵۰ و ۵۱ در آستانه تحول بودم. از اوین هم به گوش ما می رسید که آقایان در آنجا اعلام کرده اند که مارکسیست هاند. جس هستند. مارکسیست های زندان قصر در بند ۱ و ۷ بودند. من در آنجا با مرحوم حسینی زابلی که بنده خدا در حزب جمهوری به شهادت رسید، مانوس بودم. بد نیست بگویم که ایشان یک کتبه هم بیشتر نداشت و زیر شکنجه فریاد می زد:

«ای انصاف ها! من یک کلیه بیشتر ندارم. و سزاوکی ها می گفتند: «ما می خواهیم کاری کنیم که آن یک کلیه تو هم از کار بیفتد.» غرض اینکه بنده و آقای حسینی که می رفتیم وضو بگیریم، اینها آب روی ما می ریختند که مجبور باشیم لباسمان را عوض کنیم که مثلا دق دل خبری را که از زندان اوین شنیده بودند، سر ما در آورند!

من یک داستان بازمی های هم با اینها دارم. یک وقتی دیده چپیی ها با من گرم می کردند، در حالی که به همه آخوندها فحش می دادند. من به اینها می گفتم: «من که نفاق ندارم و ظاهر و باطنم یکی است. حضور شما با من که آخوند هسته خوبید، ولی با بقیه آخوندها بد هستید؟» می گفتند: «می ترسیم خیر برود زیر ۸ (۸) بنده جاسوس این پاسپانها هستم و خیر می برم؟» خلاصه بعد از ۲۰، ۳۰ روز که به ما اعتماد کردند، گفتند: «علت اینکه تو را دوست می داریم این است که نیمرخ تو شبیه نین است.» یعنی با مغز اینها کاری کرده بودند که اینها همان یک ذره علاقایی را هم که به من داشتند، به خاطر نین بودا به هر حال بعد هم که مواضعشان معلوم شد و به لعنت ایزدی پیوستند! آقای شریعتمداری روزنامه کیهان می گویند: «ما در زندان اوین که بودیم، برای فاجعه ۱۷ شهریور نامه ای خطاب به امام تهیه کردیم. چپیی ها گفتند ما بسند الله را قبول نداریم. و رهبری آقای خمینی را هم قبول نداریم. لذا امضا نمی کنیم! مجاهدین هم عیناً همان حرف را زدند و گفتند رهبری ایشان را قبول نداریم.» بعد هم که انقلاب پیروز شد و آن کارها را کردند و به لعنت خدا گرفتار شدند

آقای سالک! شما چند بار دستگیر و زندانی شدید و چقدر با چپیی ها سروکار داشتید؟ نگاه آنها به مبارزه چگونه بود؟



شجونی: رجوی در بند ۵ زندان قصر بود، شاید ۵، ۶ سال قبل از انقلاب آمد به بند ۶ پیش آیت الله انواری و یک حرف بی معنایی زد. به آقای انواری گفت: «این آیت الله خمینی و منتظری و طباطبائی و طالقانی و ... هیچ کدام قرآن و نهج البلاغه را نمی فهمند! برای اینکه مارکسیسم را نمی فهمند!» آقای انواری هم گفته بود: «پس امام صادق و امام رضا و امام عسکری هم قرآن و نهج البلاغه را نمی فهمیدند، چون در آن زمان مارکسیسم نبود!»

که خود را معالجه کنند بدهد. در حالی که در خود زندان، خانم‌های زندانی که شکنجه شده بودند، گرفتار انواع رنج‌ها و بیماری‌ها بودند و یکی از آنها همین خانم خیر بود که داشت از معده درد می‌مرد، او را به بهداشتی برده بودند و در آنجا گفته بودند که باید روزی حداقل سه پاکت شیر بخورد. یک وقت متوجه شدیم که فقط پول‌ها نبوده که رفته، بلکه این خانم به عنوان شهردار به انبار رفته و تمام لباس‌های به درد بخور بچه‌ها را همه جمع کرده و در روزهای ملاقات به بیرون از زندان فرستاده یعنی سوای آنچه که از پول‌های بچه‌ها که در بانک گذاشته بودند، استفاده می‌کردند و غذای مخصوص برای خودشان تهیه می‌کردند و غذای زندان را نمی‌خوردند. این گونه رفتارها را هم انجام می‌دادند. بین چپ‌ها خانمی بود که حدود ۴۰، ۴۲ سال داشت. وقتی او را به زندان آوردند، تمام ناخن‌هایش را کشیده و بسیار زیاد شکنجه‌اش کرده بودند.

ظاهر ناخن‌های خود شما را هم کشیده بودند.

دبایغ: فقط یکی. ولی سوزن زیر ناخن‌هایم فرو کردند که ناخن‌هایم مال آن دوره است! این بنده خدا شاید ۸، ۷ روز بود که پیش ما بود که باز بلندگو صدایش زد. اسمش صدیقه بود. اما فامیلش یاده نیست. اهل اصفهان هم بود. همین که صدایش زدند، یکمرتبه زد زیر کریمه. گفت: «تو که این همه تحمل کردی، چرا کریمه می‌کنی؟» گفت: «اگر این همان پرونده‌ای باشد که در ذهن من است، کاره تمام است.» گفت: «تو که تا به حال گفتی همه چیز، کار طبیعت است و تصادف و از این حرف‌ها. الان که در این وضعیت بحرانی و خطرناک قرار گرفته‌ای، بیا و به کسی که قدرتش بالاتر از همه قدرت‌هاست و یاور و مدد رسان

باشوم که ببینم چه کار می‌خواهند بکنند. خیالت اینها حتی نسبت به بیماران بند، امر حیرت‌آوری بود. در هر حال اینها رای گیری و یکی از بچه‌های خودشان را شهردار کردند و قرار گذاشتند در روزهای ملاقات، بعد از آمدن خانواده‌ها و انجام ملاقات‌ها، مسئول بانک بیاید داخل بند! ما نمی‌دانستیم این آدم برای چه می‌خواست بیاید. ما ۲۷، ۲۶ نفر بودیم من سینه‌خیز رفته جلو که ببینم این می‌خواهد چه کار کند. او گفت: «هر کس هر قدر پول دارد بدهد که برایش حساب باز کنیم، چپ‌ها گفتند: نه، ما این طوری نفرقه ایجاد می‌شود. ما یک زندگی کمونی داریم، احتیاجی نیست که همه حساب داشته باشیم ما به اسم شهردار حساب باز می‌کنیم و هر کس پولی دارد بگذارد به حساب شهردار! ما دیدیم همه بچه‌ها دارند می‌گویند عیب ندارد. عیب ندارد و نمی‌شد ما یک نفر بگوئیم عیب دارد! خلاصه همه پول‌هایشان را ریختند به این حساب. یک ماه بعد گفتیم باید شهردار عوض شود و ما می‌خواهیم خانم خیر را بگذاریم به عنوان شهردار. گفتند: نه نمی‌شود شما تعدادتان کم است. شهردار باید از خودمان باشد. گفتیم پس باید مانده حساب بانک را به ما بدهید. گفتند: حالا که در مانده حساب چیزی نداریم، چون برای آن فرد شیر خریدید و برای این یکی پنیر خریدیم و فلاپی معده درد داشته فرص خریدیم و پولی وجود ندارد. گفتیم: من افسار را گرفته‌ام. این قدر پول به حساب ریخته شده. پس این پول‌ها کجا رفته؟ وقتی ویدا دید که من امار دارم و ما می‌خواهیم مسئول بانک بیاید حساب پس بدهد، گفت: «دو سه نفر که در حال آزاد شدن بودند، وضع خرابی داشتند و ما اجازه دادیم که مسئول بانک پول‌ها را به این بندگان خدا که آزاد می‌شدند و پولی نداشتند

دارند یکی یکی از مسیر اصلی منحرف می‌شوند. این قضیه‌ای که تعریف می‌کنم مربوط به سال ۵۱ و دوره تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین است. این بچه‌ها از در که می‌آمدند، بدون اینکه بدانند چه خبر است، یک عده‌شان را سیمین نهادند می‌برد و یک عده را ویدا خواجوی! ساعت‌ها در حیاط راه می‌رفتند و مغز بچه‌ها را شستشو می‌دادند. من هم از آن بالا، پشت پنجره نگاه می‌کردم و خون دل می‌خوردم و فقط دعا می‌کردم که: «پروردگارا! من که قدرت حرکت ندارم، انظاری و کمکی کن.» بالاخره به این نتیجه رسیدیم که هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه حرکتی را انجام بدهم. یکی از خانم‌های مدرسه رفته به نام خانم منظر خیر را گرفته و آورده بودند. من ایشان را صدا زدم و گفتم: «شما که بچه مسلمان‌ها را می‌شناسید، اینها همه بچه‌های رفا هستند که دارند آنها را می‌آورند. کاری باید کرد.» گفت: «از ما کاری بر نمی‌آید، به هر حال در بحث با خانم خیر به این نتیجه رسیدیم که دو تالی و با کمک زری میهن‌دوست که متأسفانه طفلک در تصادف از بین رفت، کارهایی را انجام بدهیم. بچه مسلمان‌های دیگر خیلی همراهی نمی‌کردند. قرار شد موقعی که بچه مسلمان‌ها می‌آیند، این دو نفر آنها را جلب کنند و بکشند به طرف من و من هم تلاش کنم مطالبی را به آنها منتقل کنم و از شر ویدا و سیمین نجاتشان بدهیم. یک روزی آمدند و گفتند که چپ‌ها گفته‌اند می‌خواهیم شهردار انتخاب کنیم و اینها دارند از دیشب دور بچه‌ها می‌گردند که به فلاپی رای بدهید. من به دوستان خودمان گفتم اینها حتما برنامه‌ای دارند که می‌خواهند شهردار انتخاب کنند. حواستان جمع باشد ببینید چه کار می‌خواهند بکنند. چون خودم نمی‌توانستم راه بروم و وارد جمع آنها

پنج روزی در کمیته مشترک بودم و بعد ما را فرستادند زندان قصر. در کمیته مشترک چیز زیادی ز اینها دستگیرم نشد. چون در زندان‌های سه چهار نفره بودیم و اواخر هم که من و دختره تنها بودیم، اما بعد ما را به بند «زنان برهکار» منتقل کردند. در آنجا بعضی از دوستان شروع کردند روی فکر آنها کار کردن و حتی یکی از آنها که به «صدیقه سوتی» معروف بود و همه زن‌های قاچاقچی و دزد از او تبعیت می‌کردند، بعد از مدتی صوری تحت تأثیر گرفت که در روز ۱۷ دی که روز کشف حجاب بود، آمد توی حیاط زندان و شروع کرد به فحش دادن به اشرف که او تریاک آورده و مواد مخدر پخش کرده و خودش دارد کیف می‌کند و بقیه را در زندان گرفتار کرده او را گرفتند و به تیر پرچم وسط حیاط بستند و بسیار آذیتش کردند. اما او دست برداشتا!

در هر حال این جریان‌هاست به لطف خدا! به نجات او منتهی شد و به نماز و روزه و حجاب روی آورد. این طرف، تعدادی بچه‌های ستره سرخی بودند. یک عده‌ای مانوئیست و یک عده هم مارکسیست نبودند و سرکرده همه‌شان ویدا خواجوی بود که الان در پاریس است و دارد علیه جمهوری اسلامی مقاله می‌نویسد و ما هم از طریق جمعیت زنان جمهوری اسلامی به او جواب دادیم. او آدم بسیار بسیار خطرناکی برای بچه‌های جوان بود. زن بسیار فاسدی بود، به شدت همجنس‌باز بود و متأسفانه بچه مسلمان‌هایی را که به زندان می‌آوردند باز زبان چرب و نرم و همان انحرافات که داشت به دام می‌انداخت و من هم متأسفانه بدتم طوری بود که بتوانم خیلی با این بچه‌ها همراه باشم. دالما روی تخت افتاده بودم و قدرت حرکت نداشتم. یک وقت به خودم آمدم و دیدم بچه مسلمان‌ها



شهردار توانگری جمهوری به آرش در زندان



سیمین و صدیقه خیر در زندان



فلاپی که دستگیر شد و به کمیته مشترک فرستاده شد

شجونی: خدا می‌داند که چقدر خوشحالم که در تابستان ۵۷، آن یک ماه را زندان رفتم و حال و روز شکنجه‌گرها را دیدم: کمالی و بهمنی و منوچهری و آرش و... یا به فرار بودند. ما قبلاً از ترس به همه اینها می‌گفتیم آقای مهندس! آقای دکتر! دیدم اینها یا به فرارند! منوچهری آمد و سه تا گذرنامه نشان من داد. با سبیل بلند، با عینک دودی و انواع و اقسام قیافه‌ها! بعد گفت پسر من در لندن است و من می‌توانم بروم آنجا!